



فرشته ها خودکشی کردند

مهدی موسوی

چاپ اول : ایران ، ناشر - مولف ، بصورت زیر زمینی 1382

نسخه الکترونیکی : مانیها . زمستان 2003

www.maniha.com

الو سلام ... How are you... که عاشقم که ... Hello ...

و رقص بندری مرد با زن تانگو

چه مسخره ست فضای سپید زن در من

ظهور پست مدرنیسم در دل آپولو

بیا و مست دو چشمت، عرق بریزاز شرم

تلوعزیز، تلو عشق، شب ... تلو، تَتَلو!

به آسیاب، به بادی، به دیوها، به خیال

بگیر شمشیرت را به زن، بزن «سانچو»

هلم بده «ماراتن» را، که خسته ام ... پایان

«دو» شنبه عصر «دو» سال گذشته، ساعت «دو»

دلَم هدیّه شده در دل محاصره ام

روبان آبی زن روی جعبه کادو

به رستوران خوشد ... م آمد، بله! بفرمایید

کدام عاشق بودن؟ ... نگاه کن به منو:

زنی که گرم گرفته، سکوت سرد... و ماست
خوراک جوجه پاییز، نه! پرنده پلو!!
مرا کنار خودت تا خودت دراز بکن
اتل، متل که از این پای عشق بچه نشو
که هی بهانه نگیرم که هی ترا... هی هی...
بمیر چوپان ... گرگ بود برو تو!
دو تا انار... و یک غنچه... یک «سه تا نقطه»
بریز در وسط من، مرا بریز یهو ↓
وسط که فال بگیرم ترا ورق ... بزنم
به واژه های قدیمی، به ترسهای نو
نایست پشت چراغی که سبز نیست مرا
به چپ، به راست، به زن، به ... عقب ... و یا به جلو
مرا بمنفجران در میان این کلمات
مرا بمیر ... مرا هیچ کن ... و دود برو!
وجود داشت ... ندارند ... مرد نامرئی
که حس گرفته کلاهی که بر سر پالتو ...
کسی نشسته ته خط میان غاری پیر
و هی تماس گرفته ست با خودش ... و ...
الو ...

له شد ... اتوموبیل که له کرد ناگزیر
پاشید خون تازه همان جا کنار «زیر»
من آرزوی مرده که بوده شدم، بله!
آمد اتوموبیل ولیکن چقدر دیر
پنجول می کشید و کشیدم دو پاکت ...
و جبر، این سیاهی تغییر ناپذیر
یک تکه عشق، فاتحه ای بر حضور هیچ
یک قطره آب، قمقمه خالی کویر
حالا تو کور می شوی از دیدن خودت
در موقع عبور که دست مرا بگیر
گرچه، سکوت، رد شدن از عرض زندگی
و می چکید از دهنش قطره های شیر
یک حس تازه مثل «میو»، نه! «میو میو»
که جا نشد درون شما واژه های پیر
قداده ای که نیست ولی هست ... و خودم
فرقی نمی کند به چه یا که! فقط اسیر
آهنگ جاز ... و پسر و دختر جوان
و گرچه ای که له نشده، مرده در «بمیر»

- نوشابه می خوری که؟! : نه! آقا نمی خورم!

[من هیچ وقت مثل شما جا نمی خورم!

حتی اگر که قصه بریزد مرا به هم

و نقشها عوض بشود ... و نوشته ام ↓

تصمیم خویش را بنگیرد! مردد است ...]

- نوشابه؟! : نه! برای گلویم کمی بد است

[خانم شما قرار نبوده که دست رد ...

نوشابه خورده می شود و بعد تا ابد

باید به عقد دائم آقای ...] : نه! [چرا

باید که طبق نقشه قبلی در انتها ↓

یک اتفاق خوب بیفتد که تا به حال

خواننده فکر کرده، در عالم خیال ↓

او قهرمان واقعی قصه منست

خانم بخور! ... که آخر این قصه روشن است]

- نوشابه می خوری؟! [بدو دختر قبول کن

این داستان خراب شده چونکه ... چونکه ... چون ...]

زن ... عکس محو! پشتِ نوشابه سیاه!

لبخند خیس مرد مؤلف که گاه گاه ...

دیگر نترس بچه که لولو فرار کرد!
از دشت چشمهای تو آهو فرار کرد
از دست زن که دست نوازش بر او کشید
مانند یک پرنده ترسو فرار کرد
گفتند: آبروی زن اینجا به ... گریه کرد
گفتند: مرد باش ... ولی او فرار کرد
سردرد هی گرفت و سرش را به خویش کوفت
ترسید و پشت فاصله بانو فرار کرد
«دیوارها کلید ندارند»، مرد گفت
زن خود کشی نمود و به آن سو فرار کرد
لولو شبیه کودکی من شد و گریست
وقتی که از قلمرو جادو فرار کرد
جادوگری شبیه گل مریم شد و
مردی سوار دسته جارو فرار کرد

[صدای بوق، ورود و خروج زن، ترافیک]
و مرد می شود از گوشه خودش نزدیک
صدای بوق غم انگیز و گریه یک زن
و بعد کم کم، این صحنه می شود تاریک...

دو سال و نیم گذشته، شروع فیلمی که
غزل... و عشق مرا می کند ز هم تفکیک
نشسته ام وسط شعر و فال می گیرم
برای بی بی عشقم کنار شاه پیک
دولب، شبیه دو گریه که بعد گم گشتند
میان خط خطی و حشیانه ماتیک
و بعد هق هق من را به سمت خود هل داد
دو خط عشق... و غم مثل جاده ای باریک
و کارت های غم انگیز هی زمین افتاد
و حرف آخر من را نوشت با ماژیک ↓
به روی سر در یک خانه مقوایی :
«کسی نمی گوید مردن مرا تیریک»
و سوسک می رود از دست های او بالا
و کفشهای زن خسته می شود تحریک

و سوسک بر می دارد تفنگ خود را بعد ...
و می کند به خودش ... و به سایه اش شلایک
و مرد پاییزی، از خودش فرو افتاد
میان قلب زن، نه! به سینه موزاییک
و گریه کرد زنی که مرا به گریه سپرد
که با تبسم گنگش مرا نکرد شریک
به سوسک گفت: عزیز دلم نخواهی مرد
و باز مجبوری که به ابتدا بروی ... که ...
سکانس آخر یک فیلم: شاعر مرده
صدای بوق، ورود و خروج زن، ترافیک
صدای خیس پیانو در امتداد مرد
صدای بوق، سکوت و ادامه موزیک ...

و میان این همه غم، به من شراب بده
به سلامتی خودم، به من شراب بده
و بزن به تار و دف، جنون گرفته تنم
و بزن بزن بزن، بزن که من بزنم ↓
که به سیم آخر خود که منفجر بشوم
که درون این گلدان کنار این مریم
که چه وزن مضطربی نشسته در سر من
که به رقص آمده است سرود آخر من
در تنم بزن رگ را، که مرگ منتظر است
دیر می شود ... حالا که مرگ منتظر است
به دلم برات شده که مرگ می رسد و ...
که نایست فکر نکن فقط برو به جلو
بلبم لبان مرا، بزاق را حل کن
نگذار می میرم، مرا معطل کن
پس بگیر قلب مرا به من شراب بده
به سلامتی خدا به من شراب بده
و بگرد دور خودت، مرا بسر گیجان!
از جهان دایره ای، تولّد انسان
سر من نمی چرخد، جهان پیر نگرد
که بیاورم ایمان ... شروع فصلی سرد:

که ترا زمین خوردم، جنازه ام اینجاست
باورم بکن مُردم، جنازه ام اینجاست!
و بکش حضور مرا که عشق پاره شود
تا که آسمان شبم پر از ستاره شود
بعد ماه را تو بکش بدون شکلی خاص
که بمیرد از بودن، چقدر بی احساس!
چه خمار پرهوسی! شراب لازم نیست
که بکن به شعر، مرا، کسی مزاحم نیست
حال مستِ مستِ توام بگیر دست مرا
و بگیر با هیجان خدای مست مرا
لب زخم کهنه من سری به خون زده است
که ببخش شعر مرا اگر جنون زده است
و میان این همه زن به من شراب بده
به سلامتی لجن به من شراب بده

اجازه هست که اسم ترا صدا بزنم
به عشق قبلی یک مرد پشت پا بزنم
اجازه هست که عاشق شوم، که روحم را
میان دست عرق کرده تو تا بزنم
دوباره بچه شوم بی بهانه گریه کنم
دوباره سنگ به جمع پرنده ها بزنم
دوباره کنج اتاقم نشسته شعر شوم
و یا نه! یک تلفن به خود شما بزنم
نشسته ای و لباس عروسیت خیس است
هنوز منتظری تا که زنگ را بزنم
برای تو که در آغاز زندگی هستی
چگونه حرف ز پایان ماجرا بزنم؟!
دوباره آمده ای تا که عاشقت باشم
و من اجازه ندارم عزیز جا بزنم!

یک هیچ ادکلن زده با موی فر فری
شاید وکیل پایه یک دادگستری
دارد دفاع می کند از دختری که نیست
اسمش «پری» ... نه! از همه جنبه ها پری!!
از یک نگاه ساده و معصوم مثل گرگ
یک مژگ موی سرزده از زیر روسری
از دختری که گفته به این هیچ! عاشقست
از دختری که رفته ، با مرد دیگری
لیلای قصه خط زده کل کتاب را
پیدا نموده شاید مجنون بهتری!...
رو می کند به سمت تماشاچیان وکیل
فریاد می زند که تو دختر مقصری؟!
دختر فقط عروسک بازی زندگیست
تو مرده ای به خاطر این جرم: دختری!
دیگر به اختیار خودت نیست ماندن و...
وقتی که از تمامی خود رنج میبری
حس می کنی گرفته دلت از هر آنچه نیست
می خواهی آسمان را بالا بیاوری...
قاضی نگاه می کند آرام و مرگبار
به دادگاه و صندلی پیر داوری

از خود سؤال می کند آیا نمی شود...
آیا نمی شود که از این جرم بگذری؟!
رو می کند به سمت وکیل در آینه
با یک نگاه خسته و یکجور دلخوری
شاهد: خودش، دلیل: خودش ، حکم: زندگی
قاضی: خودش، وکیل: خودش ، متهم: پری!

پنالتی... هیجان... گل!... ستاره... شب... خانم
چقدر شعر بگویم برای این مردم؟!
چقدر تخمه شکستم در انتظار خودم
خوش آمدید عزیزان من به قرن اتم!
گناه کن با کیوی! گناه با آناناس!
که هیچ کشف جدیدی نمانده در گندم
میان شعر به عاشق شدن تجاوز کن
فرار کن وسط زندگی به سطر نهم
پلیس زنگ ترا... گل! فشار می دهد و...
تو متهم هستی به... به عشق بی خانم
زن... کوانتومی... بی زمان... بی جرم...
تو در همین لایبرنتی - که نیست - یکشب گم...
نگاه می کند آرام داور خسته
به ساعتی که ندارد دقیقه چنم
و سوت می زند انگار توی مغز من
و مرد غرق شده در میان آکواریوم

کنار پنجره یک مرد داشت جان می داد
غرور، قدرت خود را به من نشان می داد
کسوف بود؟ نه! خورشید دلگرفته ظهر
پیام تسلیتش را به آسمان می داد
دلم برای خودم لااقل کمی می سوخت
اگر که پوچی دنیایتان امان می داد
زمان همیشه مرا زیرخویش له می کرد
همیشه فرصت من را به دیگران می داد
پسر گرفت سرتیغ را، رگش را زد
پدر به کودک قصه هنوز نان می داد
و بعد زلزله شد، چشم را که وا کردم
میان خواب کسی هی مرا تکان می داد!!

کثافتِ احمق - عشق من! - چقدر خری
اگر مرا ببری و اگر مرا نبری!
اگر چه جمع شدی در میان من با درد
ولی هنوز عزیزم هنوز یک نفری
و در زدم که بیایم به خانه ول
و تاس ریختم از تو: شروع در ببری
سپید باش، سه تا کک مک و سه تا نقطه ...
که از همیشگی واژه ها قشنگتری
مرا ادامه بده روی برف خویش بکش
اگر چه آخر این شعر را که... یا خبری!
دوتا کبوتر بودی که نوک به من می زد
و یک دریچه کوچک... چقدر مختصری!
شبیبه یک کلمه مثل دوستت دارم
شبیبه لرزیدن در برهنه پسری
بمان پرنده بدبخت پیش جفت خودت
چرا؟! چگونه؟! ولی لگی؟! چقدر؟! تا.. بپری

چقدر صورت تو از همیشه ماهتر است
چقدر روی من از زندگی سیاهتر است
فرار می کنم از پوچی خودم به خودم
و عشق راه جدیدی که اشتباهتر است
کدام جُرم عزیزم؟! در این شب جادو
گناه می کند آن کس که بی گناhter است
تو فرق می کنی اصلاً! بهم بریز و برو
نگاه کن که نگاهت مرا نگاهتر است!!
چه اتهام عجیبی است: من جنون دارم!
فقط دلی است که از بره سربه راهتر است
به گریه نه، نه! به بوسه، به بوسه نه، بستر
نه! باز هم دل عاشق زیاده خواهدتر است

و زن نشسته به دیوار مرگ خیره شده
هنوز یک نفر از مرد بی پناhter است
من و تو هیچ زمان، هیچ وقت، هیچ ... برو!
ز هر چه فکر کنی بخت ما سیاهتر است

در من شکسته چیز عجیبی شبیه من
که هیچ ارتباط ندارد به هیچ زن
به هیچ واژه ای که بهیچد مرا به تو
به هیچ دختری که بمیرد برای من
از هیچ مرد جمع شده توی ساک خود
از هیچ زن سوار شده بعد یک ترن
از هیچ اتّفاق جدیدی که مرده است
از هیچ چیز غیر «ت» و «نون» به غیرتن
یک چادر سفید... و یک عهّه مورچه
یک هیچ زنده منتظر تجزیه شدن
یک هیچ چیز پُست شده سمت هیچ چیز
یک هدیه مچاله شده داخل کفن
دنبال یک دریچه به دنیای واقعی
مفعول فاعلات مفاعیل عاشقاً!!
و هیچ مرد منتظر هیچ نور که
به هیچ چیز، بسته شده در ته لجن

چهار ، هفت ، سه ، ده ، یک .. بشمارش معکوس
در انتهای اتوبوس مرا بگیر و ببوس
رسیده است هلو ... لوی عشق از عدد
هزار و سیصد و شصتاد و مرد نامأنوس
دوباره تخم خودش را به زور ... قُدُقُدُقُد
دلش خوش است به قُدُقُدُقُد! ... سکوت خروس
کُتی سیاه ... و شلواری از سیاهی زن
وسوسک می دود از جیغ خیس تازه عروس
همینکه گربه خوب ملوس تو باشم
که میم کوچکیت را بپر پرنده لوس
زنی که می دود و زن که می رود که زن
که زن همیشه زنی که ... و مرد نامحسوس
دوماهی قرمز، در میان سینه من
و رقص در وسط چشمهای اقیانوس
خدا که هست، که هست - آه! - هست که هست
و مرد فلسفه ای ... نیست! از خودش مأیوس
صدای خنده غمگین زن که می پیچد
کشیده می شود از من ملافه های عبوس
و زن که دست که پا می زند به پوچی مرد
و مرد دست ... که پا می زند ولی... افسوس!

بهار رفته، خدا رفته، عشق من رفته
چقدر گریه کنم؟ آه! واقعاً رفته
و باز عقربه ها مثل پتک می کوبند
تمام ثانیه های شما به زن رفته
خدا کند نرسم پس بخواب ساعتِ شوم
همیشه گریه نمودست تا ترن رفته!
و دختری که لباس سپید... پوشیده
و مرد تا ابدالدهر در کفن رفته
و زن که پرچم خود را به قلّه کوبیده
و مرد خسته، تا آخر لجن رفته
و چشم مرد به یک راه پوچ خیره شده
و زن که هر دفعه قبل آمدن رفته!

و زندگی تحریم شد مثل همیشه
شاعر به تو تقدیم شد مثل همیشه
بین خودش... و زندگی هی گیر می کرد
و از وسط تقسیم شد مثل همیشه!
امروز دیدم مرد را، چه روز خوبی!
و وارد تقویم شد مثل همیشه
گفتی: «ترا من دوست دارم عاشقم باش!»
و مرد هم تسلیم شد مثل همیشه
آینده ای که باید از آن مرد می ساخت
در ذهن زن ترسیم شد مثل همیشه :
یک بازی تازه به نام عشق و بعداً
از هم جدا خواهیم شد مثل همیشه

هزار و سیصد و پنجاه و پنج بار گسست
هزار و سیصد و پنجاه و پنج آدم مست!
هزار و سیصد و پنجاه و پنج مرتبه زن
هزار و سیصد و پنجاه و پنج بار شکست
هزار و سیصد و پنجاه و پنج زندگی...
هزار و سیصد و پنجاه و پنج تا «پیوست»
هزار و سیصد و پنجاه و پنج راه جدید
هزار و سیصد و پنجاه و پنج زن ، بن بست
هزار و سیصد و پنجاه و پنج بازی بد
هزار و سیصد و پنجاه و پنج در یک دست
هزار و سیصد و پنجاه و پنج بر رویم
هزار و سیصد و پنجاه و پنج در را بست
هزار و سیصد و پنجاه و پنج چشم به راه
هزار و سیصد و پنجاه و پنج مرد نشست
هزار و سیصد و پنجاه و پنج مرتبه هیچ
هزار و سیصد و... لَمَّا هنوز چیزی هست

سقوط کن ، از لوله به آسمان :چِکِ چِکِ
صعود کن به زمین : بامب! کفتر مضحك
بیا و پُر شو از این هیچ مملو از هر هیچ
شبیه بادکنکهاي عشق من بَتِرِکِ!
تو مثل اسکلت اشتباه مي مانم
شبیه مادّه شیمیایی مهلك
مرا از اینکه چرا ... هي چراااا... غ روشن کن!
شبیه چند عدد شمع مرده روي کيک
دلم میان خودم... و خودم کمی گیج است
دلم میان خودم... و خودم کمی مشرک
شبیه یک عدد فرضي بدون حس
شبیه امضاي زندگيست پشت چِکِ!
تو مثل من هم هستي تو مثل آنها هم
سقوط هممه اي در هویتي که همه... که ↓
سقوط مثل صعود است آنوري تنها!
به صفر مي افتي بعد... بعد... سه... دو... یک...

نامه ای برای یک نفر که نیست
آخرین نوشته پسر که نیست
بودم برای تو عزیز - آه! -
چند سال غصه بیشتر که نیست
این که شعر می شود بگو چه است
عشق، عشق لعنتی اگر که نیست؟!
فکر می کنم چگونه ممکن است
عشق بین تو ... و یک نفر که نیست
تو هم آمدی که مثل دیگران ...
پشت پا زدن به من هنر که نیست!
می گریزم از اطاق دردهام
می روم دوباره سمت در که نیست ...

رفت داخل قفس ... و بعد مُرد
یک پرنده بدون پر که نیست

ما می رویم از دست، از دستی که رد شد
در گنجی بی آدم مستی که رد شد
و درد می پیچد در این ... در دنده هایم
دنبال در می گردم از اینکه کجایم
دنبال در حتی اگر که باز باشد
پایان همان به معنی آغاز باشد
دنبال در از واژه هایی سر بریده
از آدمی که دیده و چیزی ندیده
دنبال در در دردهایی که نداریم
وقتی که خود را جای مردن می گذاریم
هی ربط پیدا می کنم با ... تا ... به ... بی ... که
من می روم مانند دست اما آن کسی که ↓
غم را کشیده ساکن امسال کرده
چیزی که ما را دائماً اشغال کرده
چیزی شبیه از هر آنچه سیر بودن
زود آمدن اما همیشه دیر بودن
چیزی شبیه می دویدم دم ددم ... مُرد
از سایه ای که نیمی از حجم مرا خورد
چیزی شبیه ... نه! خود من، من شبیه ...
یک شاعر بی من، سکوتی بی قریحه!

حالا همین جای کسی که می سراید
تصویر می آید که شاعر را بیاید
حالا همینکه لاک پشتی بی اراده
آرام راه افتاده در ابعاد جاده
حالا به فکر ردّ پلّی بی گناه
زنهای بی احساس خیس اشتبه ↓
پایان اندوه کسی که دست سرد
افسوسهای دائمی هیچ مرد ↓
غمگین شبهای ... نه! او باید بمیرد
تا جاده ای بی انتها پایان بگیرد
از فلسفه تا عقده هایی ناخودآگاه
از این زمین لعنتی تا آنور ماه
از مرد، از زن ، از هر آنکه فکرمی کرد
از شکل غمگین زمان که فکرمی کرد
مردی به راه افتاد و از تصویر رد شد
از زود آمد، از همینکه دیر ... رد شد
ما می رویم از دستهایی که نبردیم
ما می رویم از دست با اینکه نبردیم
مثل سکوتی مست در حجم خیابان
و حرکت بی انتهایی دور میدان

ما می رویم از دست، از دستی که رد شد
در گنجی بی آدم مستی که رد شد!

به انتظار نشستن، در انتظار نشستن
کنار یار نبودن، بدون یار نشستن
و هیچ چیز مهم نیست، که هیچ چیز مهم نیست
و سوگوار پریدن که سوگوار نشستن
بهار را سپردن! به انتظار زمستان
تمام طول زمستان که تا بهار نشستن
دو «میم» در وسط قلب، دوکنده کاری چاقو
میان قلب درختان به یادگار نشستن
دو نقش، قالی بی رنگ، برای بافتن مرگ
از ابتدای تولد کنار دار نشستن
هراس تا ابد از موج، همیشه ترس که از اوج
فقط کناره گرفتن، فقط کنار نشستن
شبيه يك گل عاشق، شبيه پرده دریدن
اگر چه بلبل بودن، کنار خار نشستن
همينکه خوب بدانی که هیچ وقت نیاید
همينکه تا ابد الدهر سر قرار نشستن
و کرمهای قدیمی ... و دست هرزه موعود
چرا رسیدن و دیدن؟! چرا به بار نشستن؟!
همیشه فرق نمودن، همیشه زنده نبودن
کنار «ایست» دویدن، دم فرار نشستن

تو مرده ای یا زنده، تو زنده ای یا مرده
برای فاتحه خویش سر مزار نشستن
که هیچ کار نکردن، که هیچ کار نکردن
که هیچ کار نکردن، به اختصار: نشستن
که هیچ چیز نبودی، که هیچ چیز نداری
درون خویش شکستن... و زار زار نشستن
زنی که می رسد از راه... و روی ریل قدیمی
و روی ریل قدیمی که تا قطار نشستن

بیا! بپر! به خدا حجم آسمان کم نیست
برای عشق اگر عاشقی، زمان کم نیست
دوباره آمده ای تا دوباره گریه کنی
عزیز! ما خودمان دردهایمان کم نیست
دراوج مردن و دراوج مردن و دراوج ...
همین دلیل برای پرندگان کم نیست
بیا و نقش بد قصه را به عهده بگیر
دراین دیار غم انگیز قهرمان کم نیست
بیا و فرق بکن مثل سنگ، بی احساس
اگر نگاه کنی قلب مهربان کم نیست
بگوکه «مریم» و «مهدی» نترس! راحت باش
وگرنه مرد جوان و زن جوان کم نیست!
بیا! بپر! به خودت فکر کن که می میری
و ارتفاع سپید آوارتمان کم نیست

دندان که می زند به خودش خون نداشته
چیزی شبیه چیز که مجنون نداشته!
با حذف «ا» و «ن» به خودم جمع می شوم
آینده ای که حالت «اکنون» نداشته
با فرض گریه کردن، عاشق شدن سپس ...
هر چند زن قیافه محزون نداشته
می دُز... دمت که گرم... بشو از رسوخ من
وقتی که لَّفَاق تو قانون نداشته
آقا کثافتِ عوضی آمدید بعد ...
در جیب مرد گشته و صابون نداشته!
آقا ادب نداشته از در نیامده
خیلی برای پنجره ممنون نداشته!
آقا همیشه منتظر هیچ تازه ای است
هر چند هیچ راه به بیرون نداشته
آتش زدند موش تو «تا آن» که می دوید
اصلاً مهم که نیست که «طاعون» نداشته
لعنت به مرد... باد... به در زد، فرار کرد
مهمان به جز... در این شب ملعون نداشته
تو بی گناه مرده ام ای هرزه نجیب
مقتول و عرض چشم تو مظنون نداشته

چاقوزده به خود که ترا خود کشی کند
حالا نَ... مرده است فقط خون نداشته
شاعر شروع کرده و حرفی نبوده است
دختر تمام کرده و مضمون نداشته ./

برای دفعه آخر بیا کمی به عقب
به چشمهای صمیمی، لبان بی رُژ لب
شروع قصه همین بود: پنجره وا شد
و بی نهایت دیوار باقی مطلب
به جستجوی تو رفتم دو سال در باران
و سوختم همه عمر در تشنّج و تب
خدا چه کرده به من که پس از دو سال هنوز
ولم نمی کند این عشق، عشق لامصّب!
به جای آنکه بگویی برو خداحافظ
مرا ببوس صمیمانه عشق من: عقرب!
تمام هستی این شعر نعلش رو باهیست
که در میان دلم گریه کرده از سر شب

و شب رسیده ببین از درخت افتاده!
دو تا کلاغ، دو تا آسمان، دو دل داده
سلام! منتظرم بوده ای عزیز دلم
هنوز منتظری - آه! - بچه ساده
و بعد روسری زن پس سرم گره خورد
و هیچ چیز ... گروهان مرگ ... آماده!
چقدر دیر رسیدی برای کشتن من
چقدر زود رسیدم به آخر جاده
چه شعر مضطربی! عاشقانه ای از مرگ
عجب تضاد قشنگی: اسیر آزاده!
و چشمهای زن هرزه می شود شلیک
و مرد ولّ این شعر تلخ جان داده

مهمترین علت زن، پرنده هایی قشنگ است
زنی که طّت ندارد، فقط صدایی قشنگ است
بریده بودم طنابی که زن خودش را ببازد
بیا دوباره بمیریم بهشت جایی قشنگ است
و نصفه تیغ خوب است... و قرص چیزبندی نیست
و در میان دل شب، پل هوایی قشنگ است
زنی که عاشق بمیرد... و مرد از خود بخندد
اگر چه امکان ندارد... و جابجایی قشنگ است
که چشم من قهوه ای بود که سر کشیدی و رفتی
اگر چه تلخست در تو ولی جدایی قشنگ است
تو که بیایی جهان را... تو که بیایی زمان را...
مهمتر از هر چه باید، تو که بیایی قشنگ است!
کسی که در قلب من مُرد سؤال می کرد از خود
چه راه بی بازگشتی، چرا رهایی قشنگ است؟!
و زن که خاموش می ماند... و زن که خاموش مانده
و زن شروعی قشنگ است... و انتهای قشنگ است

بگذار داخل ویدئو فیلم را ببین:
تصویر مه گرفته ای از آخر زمین
شمشیرهای تیز برهنه به هر طرف
و دوستان کنار تو خنجر در آستین
تو آن زنی که در دل شب راه می رود
در جستجوی بی کسی خود، فقط همین!
تو آن زنی که منتظرت ایستاده اند
بازیگران خوب و بد فیلم در کمین
تو آن زنی که در وسط شب سقوط کرد
که پرت کرد خود را از قلّه یقین
تو آن زنی جدا شده از روزگار خویش
آن آخرین نفر که رسیده به اولین!
تو آن زنی فرشته لدّت، خدای مرگ
با چندخط سکوت... و یک سطر نقطه چین
تو قهرمان واقعی قصه ای ولی
مردی نشسته گریه کنان پشت دوربین!

قلّک بدون سکه هایش بعد قلّک
یک بچه ساکت شبیه زن: عروسک
باید بپردازم ترا تا ونِ حمام!
یک تیغ نصفه توی دستم، دستی از شک↓
از کاسه باید در بیاید که بزرگی!
در عمق چشمان کسی که رفته عینک
حالا نوارت را به نرمی می گذارم
جای تو، تا من را بخواند زیر پیچک!!
حالا که می چرخیم من هم فکر کردم
به عشق کوچک، مرگ کوچک، مرد کوچک
حالا که می چرخیم شاید دوست دارم
گریه کنم بی ربط در تو مثل کودک
حالا ادای زندگی را در میارم
در دوربین زوم کرده روی دلّک
فرقی ندارد اوج یا... لذّت نبردی؟!
حالا رها شو باد، بادا، بادبادک!
می سوزم و می سوزم و می سوت می زن
طعم گسّ زن در دهان گرم آهک
سیگار روشن می شود در انتظار...
آتش که زن که می زند در ذهن فنّک

من تیغ را کشتم کنار «دوش» افتاد
و ... و ملائک جمع می کردند مدرک!
مامان کجا رفته کجای متن لمّا
آرام بر می گردد و زنبیل و سنگ
بابا شما می خواستید این واژه ها را ...
تصویر مرد و زن درون هم [فلاش بک]
من شاهد هیچ خودم بودم که می شد
من شاهد ... و ناتوانی مترسک
من متهم هستم به آنچه پیش آمد
یک اشتباه از حجم تخت ... هی مردک! ↓
اینجای دنیای مرا شاید عوض کن
پرتاب کن خود را از آن لحظه که چشمک ...
کات! تو نمی ته وانی از خود... زندگی کن
و سالگرد مرگ تدریجی مبارک

زن چادر سیاه به سر داشت
از انتهای قصه خبر داشت!
آنچه که مرد خواسته بودم
می داده بود - آه! - اگر داشت
تصویر بی تفاوت خود را
از پشت قاب پنجره برداشت
با اینکه منتظر نشستیم
ای کاش انتظار اثر داشت!
حتی بهار خوب که آمد
بر روی دوش خویش تیرداشت
مردی رسید دیرتر از هیچ
زن از همیشه فاصله تر داشت
یا مرد یا هر آنکه که باشد
میلی به سمت هر دوفرد داشت!
در بستری سپید زمین خورد
چون آسمان مرد خطر داشت
حتی نگاه هرزه صیّاد
درباره پرنده نظر داشت
یک شعر پشت پنجره رد شد
هر چند خانه حتماً در داشت!

و ایستاده مثل مردی ایستاده
مثل شبی که گریه کردی ایستاده
له می کند در زیر پا خود را... مهم نیست
می خواهدت، می خواهدت اما مهم نیست
حس می کند هرگز ترا... حتماً ندیده
در می رود مانند مرغی سر بریده
با هر چه دارم - از تو دارم - می ستیزم
دیگر نمی خواهم ترا اصلاً عزیزم!
هی قطره، قطره... قطره، قطره، آب گشتم
بگذار از چشمان تو پایین بریزم
من عاشقم... بیخود تقلّا می کنم هی
از تو به سمت دیگر تو می گریزم
اینجا نشسته پیش من در حلقه ای زرد
حس تصوّف در تنم در بستر درد ...
-استاد! من که مرده ام، به... من چه مربوط
که شعر باید درس را پاره نمی کرد؟!
از اول این درس هی از زن نوشتم
هی عشق املا کرد... و هی من نوشتم
اصلاً کسی می فهمد این را که چرا مرد
لبخند بر لب در دل خود گریه می کرد

من عاشقم که عاشقم که غم ندارم
غیر از زنی که نیست چیزی کم ندارم
اصلاً چرا من را به خود تشبیه کردید؟!
خانم شما قلب مرا تشریح کردید!
و خون من پاشید روی دستهایتان
من جیغ می ... ساکت نشستم زیر باران
و تیغ جراحی مرا آرام طی کرد
و عاقبت تبدیل شد به حلقه ای زرد
و ایستاده مثل مردی ایستاده
در انتظار لحظه پایان جاده
و یک گل خشکیده بی بو ... مهم نیست
و پرتگاهی که برای او مهم نیست
و زن که هرگز نیست ... و دنیای تازه ...
استاد ما مُردیم ...! خانم با اجازه!!

بانوی پشت پنجره ماتم گرفته است
هفت آسمان پوچ مرا غم گرفته است
ابلیس پشت پنجره ای خیس، بیقرار
فریاد می زند: دل من هم گرفته است!
دستان مرد یخزده را بعد سالها
دختر کنار پنجره محکم گرفته است
زن عاشقست و توی دلش حدس می زند
بیماری «برو به جهنم» گرفته است!
او یک فرشته بود سپس دیو شد سپس...
هر چند زن قیافه آدم گرفته است
ای شعر، هرزه ای که نگاه غریبه ات
امروز شکل «حضرت مریم» گرفته است ↓
لبخند هی بزن به مخاطب... و تا ابد
از حال من نپرس که حال گرفته است

آپارتمان ، ویدئو ، عکس مرد ، تلویزیون
چه مُردگی قشنگی ست بودن مجنون!
گذشته ای که در آینده اش نشست و مُرد
بدون مغز فقط با بریدن از اکنون
چه بود سهم من از شعر ، جز صعود به هیچ
و بعد دیدن خود در حبابی از صابون!
همیشه بازی تکراری سکوت و سکوت
در انتظار کسی که بیاید از بیرون
و دست و پا زدن بیخودی میان شعر
دوباره برگشتن به «دوبارگی» درون!
به هر کجا برود یا هر آنچه پیش آید
به فکر کشتن خویش است شاعر ملعون
چرا نگاه کند سمت دختران جوان
خیال پنجره در خانه ای بدون ستون؟!
شبيه دلک پیری است بانقاب دروغ
اگر بخندد با آن قیافه محزون
اگر چه دختر گفته که دوستش دارد
فرار می کند از این همیشه طاعون ...

هزار سال گذشته از انتهای مرد
و زیر توده ای از بی کسی شده مدفون:
آپارتمان ، ویدئو ، عکس مرد ، تلویزیون
اطاق کرم زده ، شعر ، لخته های خون!

حالا برقص ، رقص ... در آغوش من برقص
من مرد می شوم ... و تو مانند زن برقص
دست مرا بگیر که گم می کنم ترا
در تن، تنم، تنت ... تنتن تن تنتن برقص
من شعر می شوم که بگردم به دور تو
حالا بیا جلوی همین انجمن برقص
چیزی مهم نبود، مهم نیست جز خودت
که اولاً ... که ثانیاً و ثالثاً برقص!
از خود شروع کن وسط بازوان من
تا انفجار لحظه بیخود شدن برقص
بالا بیاور این همه عشق سپید را
حالا سیاه مست بشو در لجن برقص
بر روی ریلهای غم انگیز خود کشی
باسوتهای پر هیجان ترن برقص!

رقصید زن میان لباس عروسی ...

شاعر بلند شو ... و میان کفن برقص

: و روزهای بدت رفته... - بدتر آمده است
: و عشق... - آه! ببین دوره اش سر آمده است
: خدا همیشه ترا دوست دارد آه! خدا...
- به شکل پوچ ترین چیزها در آمده است
: ببین عزیز! فقط سعی کن خودت باشی
- نگاه کن تو به آئینه، دختر آمده است!
: بیا ادامه بده سطر عشق را که تو...
- به کشتن همه لحظه ها بر آمده است
: نگاه کن گلت امروز آمده شاید...
- برای دیدن یک فرد دیگر آمده است
: و شاد باش... و شعری بگو برای دلت
- و گریه است که بر روی دفتر آمده است
: بیا که زندگی تازه ای شروع کنیم...
: بیا که زندگی تازه ای شروع کنیم...

و مرد مرده جوابی نمی دهد هرگز
و زن که بیخود تا بیت آخر آمده است

در خواب رفت و محو شد انسان ساعتی
باید فرار کرد ولی به ... چه قیمتی؟!
شاعر نگاه کرد به کلّ گذشته اش
یک دفتر سپید ... و یک مرد خط خطی
سلولهای هی سرطانی هی شکست
یک انتظار زرد! ... و یک عشق لعنتی
شاعر رسیده بود به عشقش همیشه سخت
از دست داده بود خودش را به راحتی
تمرین عشقبازی با زن نموده بود
هر شب جلوی آینه مرد خجالتی!
آغاز زرد، رفتن مشکی، زن سپید
چشمان قهوه ای ... و پایان صورتی
زن با خودش به صحبت بودن دچار شد
و خود کشی شد از خودش آن مرد غیرتی
و قلبهایشان زد و گفتند عاشقند
و منفجر شدند دو تا بمب ساعتی!

محکومم از قتل خودم، این مرگ عمدی!
دیوانه ام، دیوانه ام، دیوانه ام، دی ...
وانِ نِ... گفتن این شعر یعنی
یک مشت واژه مثل من بی هیچ معنی
من هستم و دریایی از تصویرهایی
که می زند در مغز من: «بام... بام... جدایی...»
من می توانستم شما باشم، نبودم
از ابتدا در انتها باشم، نبودم
من مستم امشب از خودم، از شعرهایم
باید که در خود قی کنم، بالا بیایم
با یک کت و شلوار مشکی، سوسک مرده!!
و آدمی که کلاه اش را باد برده
و یک اتوبوس پر از آدم که می رفت
یک کاروان مملو از ماتم که می رفت
تصویر و هی تصویر... زن قلبش گرفته ست
این شعر در دستان من آتش گرفته ست
می سوزم از عشقی که روی پیکرم ریخت
آبی که آن زن بر سر خاکسترم ریخت
«وُدکا» نمی خوردم فقط گریه ... بهم ریخت
ناگاه مرد و سایه اش با هم در آمیخت

پایم شکسته ... و دلم ... و واژه هایم
بگذار تا قعر لجن پایین بیایم
یک مشمت کرم زنده در مغزم ... نبودند!
تو فرض کن، تو فرض کن... و کم نبودند!
حتی تو هم ... ول کن نمی خواهم بگویم
حالا که با پایان قصه روبرویم
من سعی کردم مثل این مردم نباشم
وقتی خدا می سوخت «من» هیزم نباشم
حالا خدا مرده ... و من مرده ... و هر چه
دنیای من خالیست از دنیا، اگر چه ↓
تنهائیم را شهر دارد می فشارد
مردی که جز تنهائیش چیزی ندارد
هی آینه اصرار دارد که ببینم
که زنده هستم که هنوز عاشق ترینم
این آینه که نیست یک عکس قشنگ است!
من مرده ام ... و پاسخ آینه سنگ است
دارم به سمت هیچ بودن می گریزم
دریایم و باید که در جویی بریزم
دنیایتان دیگر برایم جا ندارد
این روزهای شبزده فردا ندارد

دیوانه تر از خویشم و دیوانه تر از
شعری که امشب آمده بر روی کاغذ
حتی تو هم می ترسی از من نازنینم
حتی نمی خواهم ترا دیگر ببینم
در یک اطاق لعنتی باید بمیرم
در زیر مردی خط خطی باید بمیرم
هر چند شعر درد من پایان ندارد
من مرده ام ... و واژه هایم جان ندارد
چیزی میان واژه ها پیدا نکردم
باید که دنبال خودم اینجا بگردم
بایک عصای کهنه در یک راه فرضی
در زیر جسمی یخ زده تا تو بلرزی
و من بیندیشم چرا اینقدر سردم
و در پی یک عاشق تازه بگردم ...
حالا کسی در قعر ذهنم جا گرفته ست
دوران شعر و شاعری پایان گرفته ست
امروز رنگ و بوی خون را دوست دارم
ترکیب احساس و جنون را دوست دارم
حالا فقط در فکر چیزی تازه هستم
در فکر یک تردید بی اندازه هستم

دیوانه باشم یا که نه، بهتر! بمیرم
و زندگی را در خودم از سر بگیرم
حالا فقط من یک کلاغ شوم هستم
که تا ابد به زندگی محکوم هستم ...

گراز , از آلمان سمت برّه ها برگشت
سر بریده خود را گذاشت داخل طشت
گراز خیس بلد نیست با تو «chat» بکند
موبایلهاي شما خط نمي دهد در دشت
تو مي زني با گيتار برقي زن را !
گراز مي رقصد روي ريتم « شيش و هشت »
گراز بر مي گردد به قلب من : آلمان
تو با همين اتوبوس مي روي به سمت رشت
کلید منطقي وحشي تويي قبل از ...
دري که باز نبود و دري که باز نگشت
بدون نظم... وقانون... و علم و عقل و مرد
گراز عاشق شد
کنار پنجره رفت
زیر گریه عاشق شد!!!

شاعر بلند شد بنویسد ... قلم نداشت ↓
کاغذ نداشت، عاطفه و عقل هم نداشت!
و زن نگاه کرد به مردی که دوست داشت
و عاشقش که چیزی از آن مرد کم نداشت
و زن سؤال کرد: «چرا عاشقم شدی؟!»
آن وقت روزگار تو اینقدر غم نداشت»
و مرد گریه کرد: «چرا عاشقش شدم؟!»
و مرد گریه کرد: «چرا دوستم نداشت؟!»
و فکر کرد قاتل من کیست، جرم چیست؟
که دادگاه عشق چرا متهم نداشت؟
پاشید خون مرد به یک زن ... و شعر شد
اصلاً مهم نبود که شاعر قلم نداشت!

قصیده «سرنگ هوا»

سرنگ، ناندربولن، مرد، شیشه ویتامین
تمام دنیاتان ختم می شود به همین!
سکینه خانم من سیم ظرفشویی کو؟!
کجاست جاروبرقیت مادمازل ژاکلین
همینکه بنده وکیلیم که خانم...؟! پایان!

همینکه we have a good time with hole of... پایین!

همینکه یک کت و دامن سوار یک برده
همینکه یک شب گنگ پشت یک ماشین
که هیچ وقت نفهمیده که چه می گوید
اگر که حرف زده طوطی تو با تمرین!
چه فرق می کند اصلاً «نبودن» و «بودن»
چه فرق می کند اصلاً عزیز «آن» و «این»
همینکه هر دو غریبند و ساکت و مظلوم
جناس بدبختی هست بین زن... و زمین
همینکه هُءه «قاف» ترا خراب کنند
زبان به کام بگیري کنار «عین» و «شین»
دو چشم سبز که تلخند مثل «والژیتون»
لبان قند پر از کرم زندگی «والطین»

زني که زنده به تشييع خویش آمده است
زني کنار خودش در مراسم تدفين
که تکّه تکّه جویده شده به دست زمان
به دست هيّز ترين موشهاي زیر زمین
غمي بزرگ سبک مثل ابرهاي سیاه
شبيه اکثر کابوسهاي تو سنگين
زني که در لجن هي فقط فرو رفته
زني که مي ترکیبید در اوج با وازلين
شبيه داغ به پيشاني جهان قشنگ!
میان يك غزل ناب مثل يك توهين!
شبيه آنچه نگنجیده است در کلمه
شبيه چیز! نه چیزی وراي چیزترین
زني که زیر کمر را به خون شك آلود
زني که زیر کمر بند مي رسد به يقين
زن . درست شده تا که عاشقش بشوند
چه فرق مي کند اصلا «منیژه» با «شیرین» ↓
چه فرق دارد «لیلا» عروسک اینگونه ست
عروسکي که ، يك عمر مي شود تضمين
عروسکي وسط بازي عروسکها
عروسکي جرمش این: به خویش گفت ببین!

فقط تفاوت، يك كرم خاکيست فقط!
که مي کند جاييت را در اين جهان تعيين
چقدر راضي هستي ! چقدر خوشحالي !
شبيه خرگوشي قبل حمله شاهين
دوباره: بنده وکيلم که خانم ... نه! نگو!!
برو گلاب بياور... گل سکوت بچين
تو يك زني، زن يعني بدون اسم و شهر
فقط زني که بدون تولد است و دين
فقط زني که قرار است باشد و باشد
که با حضور کمش خانه اي شود تزيين
نه اينکه فکر کند مي شود اگر که چنان...
نه اينکه گريه کند مي شود اگر که چنين...
تو پاره خطي هستي ميان مرگ و مرد
ميان اينهمه اشکال ظاهر ا غمگين
نشسته تهمت تاريخ بر خطوط تنت
چنانکه تابلو و رنگ مي شوند عجيب
و مرد و مرد و فقط مرد، اين جهان تو است
رحم تامي دنياست از نگاه جنين
تو نيستي و قدمهاي بي سرانجامت
نمي کند بودن را به سايه ات تلقين

به سایه ای که به گرگی سیاه می ماند
که کرده است در آنسوی عکس مرد کمین
زن و حضور مؤلف ، زن و حضور مرد
که می کند تأویلی سیاه را تبیین
تو مثل آینه هستی مقابل شب مرد
که هیچ چیز بلد نیست جز فقط تحسین
شکست مثل شکستست گر چه دو انگشت

به زور بر می خیزد the victory , you win!

تو مثل يك اتوبوسي چراغها خاموش
در انتظار غم انگیز مرگ خود بنشین
بخواب لالا ، لالا... بخواب و حرف نزن
بخواب روی همین گریه های آهنگین
بخواب تا که نفهمی زمین زمینه چیست

بخواب... خواب... فقط خواب و خواب و خواب! همین

در انتظار کسی باش تا بیاید، از...
کسی بزرگتر از کوچه چراغ آذین
کدام خلقت ، باید ترا دوباره شود
کدام مرهم ، زخم ترا دهد تسکین
خدا بکند بشود آنچه قهوه می گوید
خدا بکند بشود... بعد هم بگو: آمین!!

براي بار سوم... سوال تكراري!!
صداي گنگ خودت: «بعله!» مثل يك نفرين

کنار حوض، دوماهی، ردیفی از کاشی...
چقدر سعی نمودم که عاشقم باشی!
برو به خانه عزیزم که بر نخواهم گشت
که آب پشت سر مرد مرده می پاشی
چقدر سعی نمودی ز من فرار کنی
دوباره در قفسی که! پرنده ناشی!!
خدا کند که بمیرم به دیدن خورشید
دل گرفته از این زندگی خفاشی
کنار میز دو بچه شبیه مرد و زن
کنار حوض، دوماهی، ردیفی از کاشی
وزیر بارش - رگبار تند تابستان
یکی شدند به آهستگی دو نقاشی!

و مرد مثل سؤالی عجیب هی نگریست
هنوز پشت نقابست آنکه عاشق کیست؟
چقدر حفره و من که ترا نمی دانم
چرا نگاه کنم؟ ... هیچ وقت چیزی نیست
کدام نیمه لیوان پُر است یا خالی
کدام نیمه لیوان؟... که زن پر از خالیست!
و زن گریست، نه مانند ابر و نه باران
نه مثل شبنم و دریا ... شبیه مرد گریست!
چرا دروغ بگوید به هیچ چیز خودش
و هی ترا «بکتابد» و بعد در پی چیست؟!
نیامدند به تشییع بی جنازه او!
برای شاعر پوکی که هیچ وقت نزیست
چقدر هی بدوم در دویدن زردت!
چقدر هی بدوم تا کسی که گفت: بایست!!
و گردباد غزل آمد و مرا بلعید
و مرد رفت...و...و...و زن فقط نگریست

دنیا مخالف است موافق تر از شما
فرهاد عاشق است نه عاشقتر از شما!
می میرم - آه! - تا بنویسم برایتان
می خواهم از شما بنویسم برایتان
اصلاً چرا شما که فقط اینهمه بدید
یک روز ساده لوح به شعرم خوش آمدید
یکدفعه مَرَد مُرَد خدا واژگونه شد
اصلاً چه شد، چرا، به چه علت، چگونه شد؟!
در من چه کرده ای که زمان ایستاده است
حل کن مرا درون خودت مرد ساده است
در رفت و آمدی به درون شکسته ام
بس کن مرا رها بکن ای یار، خسته ام!
یک لحظه صبر کن وسط هیچ من نرو
آماده ام برای هر آنچه شدن، نرو
درگیر می دهم به تو با جسم خسته ام
وابسته ام به جسم تو هی وا و بسته ام!
تردید می شوم وسط چشمهای تو
گاهی به جای پنجره گاهی به جای تو
باید ترا به خود ببرم در هر آنچه هست
یک دست، دست، باختن من هزار دست

حالا ورق بریز به روی زمین سرد
سرباز پیک، بی بی دل... مرد گریه کرد
در چشمهای سبز تو چادر نمی زخم
می خواهمت اگر چه ترا بُر نمی زخم!
حالم گرفته است... : چرا؟ - خُب گرفته است!
دنیای مرد رنگ تقلب گرفته است
مفعولُ فاعلاتُ مفاعیلُ فاعلن
این شعر را ادامه نده عاشقم نکن
و مرد آس زد که برنده شود ترا
وزن برید دست به هم خورد، دستها↓
بر هم زدند تا که عروسی کنیم ما!
در محضر خدا... که عروسی کنیم ما
دیوانگی فرو شده در واژه های من
من کافرَم به هر چه که باشد... خدای من!
از دور سایه دو نفر یک نفر شده
کفش مرا بپوش که وقت سفر شده
ای خوبِ خوبِ خوب، کوچولوی بد برو!
در را ببند پشت سرت تا ابد برو
کبریت و نفت و کلبه و من جزئی از همیم
خاکستری که مانده به جا از جهّمیم

من سوختم که مرد بسازم برای تو
ترکیب عشق و درد بسازم برای تو
از بس گلوی شعر خودش را فشرده است
پایان گرفته قصه مردی که مرده است
حالا ترا ... در اینهمه غم می گذارمت!
من را ببخش ... تا به ابد دوست دارمت!

دلم گرفته از این عشق لعنتی فعلاً
منی که خسته ام از هر چه هست معمولاً
دلم گرفته همینجور بیخودی شاید
شبیه هیچ ندارم بدون تو اصلاً
بدون درد، بدون غم و بدون هیچ
بدون هر چه که تو فکر می کنی حتماً
کسی که حوصله زندگی ندارد چون ...
و سعی کرده نباشد بدون تو ابناً
کسی که ... آه! کسی که ... تصورش سخت است
شبیه جعبه در جعبه، یا که نه! مثلاً
نوشته وسط دفتر زنی که نوشت:
مرا بگیر و فقط خط بزن، همین! لطفاً!!
زنی که یاد گرفته فقط فرار کند
که مرد عاشق او بود عرفاً و شرعاً!
و مردهم که فقط نیست... پس کدامین مرد
شدست عاشق بوسیدن کدامین زن!؟

پاییز آمدست که خود را بهارمت
پاییز لفظ دیگر «من دوست دارم»
بر باد می دهم همه بود خویش را
یعنی ترا... به دست خودت می سپارم!
باران بشو، ببار به کاغذ، سخن بگو
وقتی که در میان خودم می فشارم
پایان تو رسیده گل کاغذی من
حتی اگر که خاک شوم تا بکارم
اصرار می کنی که مرا زودتر بگو
گاهی چنان سریع که جا می گذارم
پاییز من، عزیز غم انگیز برگریز
یک روز می رسم... و ترا می بهارمت!!

و کوچه بدرقه ای شد مسافر خود را
رسانده بود به بن بست عابر خود را
و بی نهایت دیوار «من تمام شدم»
شبيه پنجره کردست ظاهر خود را
زن و ... غم و ... من و ... عشق و ... سکوت تکراری
چرا خیال کنم پشت پنجره خود را؟!
و بعد برمی گردم ... و دار خواهم زد
کنار فاصله هیچ مقصّر خود را
غزل نباید ادامه ... که بیت آخر توست
که شعر باید می خورد شاعر خود را!
و شاعری که از آن سوی قلّه افتادست
به انتهای غزل می زند گره خود را

به یاد شعر همانجا که ما قسم خوردیم
همان زمان که به دیوار عشق و غم خوردیم
میان این همه آدم، میان این همه سنگ
فقط من و تو چرا مَهرِ مَتِّهم خوردیم ↓
که عاشقیم و دو سال پیایی از آن روز
کنار انجمن شعر هی «قدم خوردیم»!
به من چه که همه فعلهای من غلطند
بیا که راست بگوییم، ما قسم خوردیم!
میان میکده عشق و شور و حال و وصال ...
من و تو نیز نشستیم و جام سم خوردیم!
پس از دو سال «دویده شدن» به بن بستِ
«به خاطر تو از این شهر می روم» خوردیم
سه پیک عشق و غم و غصه روی میزی زرد
نشست و خورد خدا ... و من و تو هم خوردیم
و تگّه... تگّه... به یک شعر مُشْد... ترک... رفتیم
و از تمامی ابیات آن قلم خوردیم

تو زودتر نرسیدی، تو زودتر مُردی
درخت بودی و از واژه تبر مردی
تتق تتق تَتَقْ تق ... به شعرکوبیدی
کسی نیامد بیرون ... و پشت در مردی
کلید خانه همین جاست توی دست خودت
در آنچه نیست در آنچه که هست در «مردی»
کسی که نیست فقط نیست واژه حرکت توست
چرا نشسته ای ایند ... جای زن اگر مردی؟!
تو زندگی کردی یا که زندگی تو ... آه!
همین که آمدی و جای یک نفر مردی
و «زنگ» می «زند» انگار توی گوشت «زن»
به هر سکوت به هر زندگی به هر مردی
شبيه خط خطی زرد روی متن سیاه
شبيه خورشید در دل پسر مردی
تو بی اثر ترسیدی، تو بی اثر رفتی
تو بی اثر خندیدی، تو بی اثر مردی
از ابتدای غزل یک نفر تقلا کرد
تَقِلْ لَ اکه همینجا ... که بی خبر ... مردی

غزل ...

نگاه ...

سکوت ... آفتاب ...

پنجره ... تو ...

نه! نثر نیست، نه! درهم شکسته شاعرتو
در آفتاب غزل بارها بخار شده
و باز گریه نموده فقط به خاطر تو
کسی نیامده هرگز برای بدرقه اش
و آب ریخته پشت خودش مسافر تو!
نگاه کن که چه بی ریشه راه افتاده
خلاف حرکت طوفان، گل مهاجر تو
اگر چه نیمه پنهان ماه تاریک است
همیشه وسوسه انگیز بوده ظاهر تو
شهاب سوخته دل به هر دری زده است
مگر عبور کند روزی از مجاور تو

پلیسها همه در جستجوی خود هستند
که گم شدست خیابان درون عابر تو!!

مرد می رود ... و می رود ... و می رود
بعد هم سوار یک دوچرخه می شود!!!

زن فکر راه راه قشنگی است!
و عشق اشتباه قشنگی است
مرگی شبیه دفتر شعرت
آینده سیاه قشنگی است
من جرأت سقوط ندارم
هر چند زن گناه قشنگی است
تصویر پشت پنجره نسبی است
زاییده نگاه قشنگی است
شاعر! «کدام قله؟! کدام اوج?!»
قدری بایست راه قشنگی است!
پایین همیشه پنجره ای هست
بالای شهر ماه قشنگی است

* اشکال وزنی از شعر فروغ است که به من ربطی ندارد!!!

میان جنگلی از دود گریه می کردم
صدا، صدای خودم بود گریه می کردم
« نمی توانستم دیگر نمی توانستم»
میان جاده مسدود گریه می کردم
همینکه شعر به تو می رسید می مردم
همینکه اسم شما زود... گریه می کردم
شبیهِ م ...

روز وُل

شبيه هرولة مرد تير خورده برو
ميان دندانهاي به هم فشرده برو
به روزنامه بگو که درشت بنويسد
درست صفحه وُل که مردمُرده... برو!
و فکر کن که تو متني بدون تاويلي
به سطرهاي به ابهام دل سپرده برو
بزن به دختر در تازيانه مستتري!
بگو که اشهد ان لا... و روي گُرده برو
گرفته آتش ، آتش گرفته بود آتش
به آنطرف که مرا بعد باد برده برو
چه نظم مسخره اي ! من ترا نمي گنجم
اگر که خالي باشم اگر که پُر... ديرو!!....

روز نوّم

از همينجا مي افتد پايين تر

هو ابيمايي

که جاذبه را کشف کرد

چترهاي نجات

نمي دهد مرا

بچه هايي در مغزم جيغ مي كشند

كسي

جير

جير

جير

ناخنهائيش را روي شيشه مي كشد

من بال چپم آتش

گرفته

يقه ام را اول نمي كند كه بيستم

بغل جادوگري

كه مي خواهد به دختري فرضي

تجاوز كند

ما

از چند قطره خون پايين افتاديم

از اينجاتر

چيزي منفجر مي شود...

روز سوّم

هر چند كه نفرت تو ابراز نشد

جز با من ، با کسی هم‌اواز نشد
دیوار و در و ستاره و من دیدیم
یک شب چمدان بسته شد و باز نشد

روز چهارم

چشمهای من فقط نگاه می کند به هیچکس

باز می شود

قفل سامسونت ، سپس

پاره می شود کتابهای مرد در دهان جوی آب

بچه ای درست گوشه پیاده رو

شاش می کند

مرد ، زن ، دوباره مرد، زن ، دوباره مرد، زن

انتخاب ، انتخاب ، انتخاب

پاره می شود

روزهای مرد از میان پیرهن

راستی سؤال: ...

پاره می شود جواب

در دهان نیمه باز کودکی که شاش می کند

بر گذشته ای که نیست

قفل سامسونت

بسته مي شود بدون آنکه اسلحه گلوله اي درون مغز مرد...

ايست!

روز پنجم

«صبا به لطف بگو آن غزال رعنا را»

تو هم عزيز دل من گرفته اي ما را!

«شکر فروش که عمرش دراز باد چرا»

نمي فروشد چيزي به جز لب سارا؟!

چنان گلي و چنان گلتر از خودت هستي

«که پرسشي نکني عندليب شيدا را»

«به خلق و لطف توان کرد صيد اهل نظر»

بدو! مهيا کن چايي و مکتّا را!!

بگو کجاي دل بي اميد دفن کنم

«سهي قدان سیه چشم ماه سيما را»

«چو با حبيب نشيني و باده پيمايي»

بگو سلامتي نه! رهاکن ما را

« جز اينقدر نتوان گفت در جمال تو عيب»

که درس مي دهی از زشتيت هيولا را!

«در آسمان نه عجب گر به گفته حافظ»

غزل عوض بکند واژه هاي تنها را

روز ششم

قسم به گریه و ماتم... که عاشقم نشوید
به دوست داشتن غم... که عاشقم نشوید
به دست خواهش حواّ به سطح سیبی سرخ
به عمق گریه آدم... که عاشقم نشوید

□ □ □

به يك نگاه من ، کار دست خود دادید
مگر سه بار نگفتم که عاشقم نشوید!
نمی رود... که چه تنگ است من دلم یا تو
عقب نایست ! جلو هي نیا !! بگیر و برو
عقب نایست ! عقب مانده اي از آینه ات
تبر نشسته به اعماق قدمت تته ات
جلو نیا ! که در بسته باز ... باز تویی
کدام رفتن؟! برگرد، از عقب جلویی !!
چقدر ترش شده عشق بازي من و تو
موبایل زنگ زده روي کار آه! الو!
درست آن طرف دست حادثه برگرد
سفینه بي ارزش که ... يك ... دو ... سه ... برگرد

تو هم شبیه منی از خودت دوباره شدی
تو يك غزل بودي مثل هيچ پاره شدي
هلال لاغر بودم که ماه تو باشم
تو چشمکي زدي و پشت من ستاره شدي
تو آن گزاره تک وجهي خودت هستي
که در تمامی تاويلها اشاره شدي
برو بمير! ولي بعد مرگ نامه بده!!
مرا کنار همين قرنھا ادامه بده...

روز هفتم

اينجا آخر خطّ است

گوشه پياده رويي که پاره شده

ديرو...

سقوط چيزي نيست

که در مخاطب اتفاق بيفتد

هو ايماها

چند گريه عاشق نمي شوند؟!

چمداني

که لباسهاي زيرت را قايم کرده است...

ديرو...

حافظ از کوههاي راكي

خودش را به بالا پرت کرده است

قفل سامسونت را بشکن

اینجا آخر خط است:

بدون بال از این بیتهها پریده شدم

میان تلویزیونی که نیست دیده شدم

به سمت پوچی ، از داخل لبان خدا

شبیبه سیگاری بی جهت کشیده شدم

علی و احمد و افشین و کاوه و سهراب

پری و آمنه و عفّت و فریده شدم

تظاهرات شدم آنطرفتر از هر مرز

درست روی درخت کسی رسیده شدم ↓

که داشت آب به رویای کودکی می داد

عقب عقب برگشتم... و کال چیده شدم

و طاقباز در آنسوی واژه ها مردم

میان اخبار هفت شب شنیده شدم

ادامه دادم تا برفکی که چتر نداشت

برای بودن ، ماندن که... برگزیده شدم!

خدا وزیر خودش را... و مات شد شیطان

درست ساعتِ ...انگار آفَ...ریده شدم!

تمام شعرم تقدیم آنکه باران شد
کسی که فاتح تنها ترین خیابان شد
زمین سگش به بهشت خدا شرف دارد!
اگر که عشق دلیل سقوط انسان شد
دوید و باز دوید و دوید تا برسد
به زن رسید و خود مرد خطّ پایان شد
زنی به چشم پر از انتظار من زل زد
و از قیافه غمگین خود هراسان شد
و مرد قصّه همینکه نشست و گریه نمود
از اینکه مرد شده تا ترا ... پیشیمان شد
و زن که تا ابدالدّهر بچه می زایید
و مرد که وسط سفره تکه ای نان شد
و مرد رفت به دنبال آنچه زن نامید
و زن در آخر یک شعر تیر باران شد

و دستمال کثیفی که روی میز شب است
هنوز دکتر، از این سرنگها عقب است
هنوز قطره قطره به مرد می ریزد
و يك علامت بی ربط سخت مضطرب است
سؤال؟ بعد تعجب! تو می کنی یا من؟!
درست عقربه بر صفر، صفر نیمه شب است
شروع درد همینجاست... نه! نه! پایینتر...
تمام گریه تاریخ از همین عصب است!
نمی رسد که بمیرد هر آنچه می دود و...
اگرچه فاصله تیغ و مرد يك و جب است
ببین! خلاصه من يك سه نقطه است به تو
- «چقدر این آقا بی حیا و بی ادب است!»
سرنگ خالی، دکتر، سه نقطه سوراخ
کنار عکس زنی که بدون چشم و لب است

این روزها که آینه هم فکر ظاهر است
هرکس که گفته است خدا نیست کافر است
با دیدن قیافه این مردمان خوب
باید قبول کرد که گندم مقصر است
آن سایه ای که پشت سرت راه می رود
گرگی مخوف در کت و شلوار عابر است
کمتر در این زمانه به دل اعتماد کن
وقتی گرسنه ماند به هر کار حاضر است
شاعر فقط برای خودش حرف می زند
در گوشه اتاق فقط عکس پنجره ست
آن جاده و غروب قشنگی که داشتیم
حالا نماد فاصله در ذهن شاعر است
در این دیار، آمدن نوبهار پوچ
تنها دلیل رفتن مرغ مهاجر است
دارد قطار فاجعه نزدیک می شود
بمبی هنوز در چمدان مسافر است

- طلاق مي خواهم! [سایه سیاه پدر]
طلاق مي خواهم! [جیغ! گریه مادر]
نه مي توانم باشم! نه مي شود بروم
[و حرکت چمداني مجاله سمت در]
: برو و يادت باشد خودت... خودت رفتي
برو... و يادت باشد که روزي آه اگر...
- تو ديو هستي! گمشو کثافت هرزه
برو سراغ همان زن که عکسهايش در...
[صدای خون! فوران پرنده توي اطاق]
: خفه شو! [سیلی اندوه، چشمهایی تر]
- قرار بود که با هم به اوج پر بکشیم
چه مانده است از آنروز جز گلي پرپر
قرار بود که پشت و پناه هم باشیم ...
[صدای اطمینان، بعد بوسه خنجر!]
: خوشم نمي آید، از قیافه ات!! بس کن!
ببند آن دهنه را که حوصله دیگر...
[سکوت... سایه ترديد... رعدوبرق... سکوت]
- کجاست آن پسري که براي يك دختر ↓
تمام پنجره هاي سپید را مي خواست
کجاست آن پسري که... : خفه شو! احمق خر!!

[زني چروكیده گوشه خودش رفته
و تکیه داده به دیوار های ناباور]
- دلم به عشق تو هر غصه را تحمل کرد
گذشت روز بد اما رسید به ... بدتر!
[صدای خیس کمر بند و ناله پاییز
و بعد می پاشد خون به هق هق بستر
و بعد می پاشد خون به ذهن گیج غزل
به سمت هیچ کس و هیچ چیز و هیچ نفر
صدای زن که به دستان مرد محکوم است...]
- طلاق می خواهم! [جیغ! گریه مادر]

... و بچه که مثلا در اطاق خوابیده
کنار خیس بالش کنار يك دفتر...

احمقانه روی میز ، احمقانه زیر میز
احمقانه صبر بکن ، احمقانه تر بگریز
احمقانه زیر برف ، احمقانه سبز بهار
احمقانه تابستان ، احمقانه تر پاییز
در تمام این ابیات توی پوچ زندگیست
احمقانه خنده بکن ، احمقانه اشک بریز
احمقانه تر از خود، احمقانه تر از جمع
مثل يك زن احمق ، مثل مرد احمق نیز
شهر خیمه شب بازی ... و خدای نخ در دست
ششصد و چهل برده ، سیصد و چهار کنیز
احمقانه اول باش ، احمقانه آخر باش
احمقانه صلح بکن، احمقانه هی بستیز
احمقانه سنگ بشو ، احمقانه تر عاشق
احمقانه بوی خون ، احمقانه چیزی تیز
احمقانه حس گناه ، احمقانه تر وجدان
احمقانه لخت لخت ، احمقانه چشمی هیز
احمقانه هی تکرار ، احمقانه کار و کار
احمقانه شهر کثیف ، احمقانه شهر تمیز
شهر خیمه شب بازی... و خدای نخ در دست

خنده تماشاچي ، شهر مسخره آميز
صبح: احمقانه سلام! عصر: احمقانه وداع!
احمق كمي جذّاب ، احمق خيال انگيز
بين پوچي و پوچي ، انتخاب يك سوراخ
احمقانه عشق من! احمقانه مرد عزيز!
يك تساوي مضحك ، زن مساوي مرد است
مرد از احمقي لبريز ، زن از احمقي لبريز
شاعري كه مي خواهد از خودش فرار كند
احمقي كه مي خواهد از هر آنكه و هر چيز...
شهر خيمه شب بازي... ونخي كه پاره شده
يك طناب سرگردان ، نعل مرد حلق آويز

نماندست چیزی به جز غم ... مهم نیست
گرفته دلم از دو عالم ... مهم نیست
تورا دوست دارم قسم به خدا که ...
اگر چه پس از تو خدا هم مهم نیست
فقط آرزو می کنم که بمیرم
پس از آن بهشت و جهنم مهم نیست
همان وقت رانده شدن به زمین ... آه !
به خود گفت حوا که آدم مهم نیست
بیا تا علفهای هرزه بکاریم
اگر مرگ گل‌های مریم مهم نیست
ببین! مرگ هم شانس می خواهد ای عشق
فقط خوردن جامی از سم مهم نیست
نماندست چیزی به جز غم، مهم نیست،
گرفته دلم از دو عالم، مهم نیست،
بمانم ، بخوانم ، برقصم ، بمیرم ...
دگر هیچ چیزی برایم مهم نیست.

شروع مي شود از اسم گيج من شكها
شبيه بازي بازي ميان كودكها
الاغ مي گوید كه سوار شو آرام
و باد مي رقصد بر سر مترسكها
پلنگ صورتي از ماه مي رود بالا
و گربه مي خندد سرد مثل دللكها
سلام موشي! گوشت كجاست؟ له شده اي!
و جمع مي شود از يك جنازه مدركها
بُزِ گَرِ عصباني ، فرشته غمگين
و مرد ديوانه ... و تمام شكلكها
تو بچّه اي يا نه؟! گرچه قابل فرضي
بدون هر اندازه براي عينكها
تو نرّه هاي خودت سكه اي كه گيرد تري
كه دفن خواهي شد در گلوي قللكها
تو از بلوغ دو يدي! کدام سمت جلوست؟!
كه گم شدي وسط اين بزرگ و كوچكها
الاغ مي گوید كه چقدر پير شديم
سقوط پنج عمودي بادبادكها
پلنگ صورتي و گربه و من و موشي
و خودكشي غم انگيز ما عروسكها !

این چار برگ خشک شده مال دفتر است
نه! آخرین قمار من و دست آخر است

- 1- من را به چاه درد خود انداخت و گذشت
هر کس که گفت با من خسته برادر است
- 2- گفتید عاشقید و به من ... آه! بگذریم
چون شرح ماجرای شما شرم آور است
- 3- گفتید: «بی کسی به خدا سرنوشت توست
تنها ترین پرنده عالم کبوتر است»
- 4- گفتید: «زندگی کن و خوش باش و دم نزن»
این حرفها برای من از مرگ بدتر است

سرباز برگهای مرا جمع می کند
ما باختیم نوبت یک مرد دیگر است ...

... و سیم وصل شده بین زن... و تلویزیون

و میزگرد برای فواید صابون !

بیا و قهوه خود را... چقدر سوخت دلت

و روی دستت پاشید قطره های خون

دلیل منطقی قهوه فحشهایی بود

که از دهان تو می ریخت بر زمین بیرون

و چند مرد به دنبال هیچ می کردند

میان تلویزیونی میان تلویزیون !

شکوهِ ملقَطِ گفتمان که در ژانر...

بله... و از نظر مضحك شما ممنون

تو لای میل خودت می لمی، میان لبت

لب ملول لیلست ، خانم مجنون !

و آب بی انگیزه بدون ابر و چشم

که بی جهت می بارد به خانه حلزون

تو حال بودی بی هر گذشته در هر حال

تو مثل «نون» بودی توی واژه «اکنون»

عقب... جلوی تو در فلسفه نمی گنجد

تو مستقیماً رفتی به انتهای درون

برای شستن تاریخ و دست و پوست... و مغز

و غیرممکن بوده ست شستن صابون

تلاش موجود بعد عکس انسان است
که منقرض شد مثل به دست ما طاعون !
سکوت قلّه های بدون پیشینه
جزیره های بدون کلام نامسکون
به من چه مرگ به من چه ! بیا خراب کنیم
بدون فلسفه این خانه را ستون به ستون
و من خودم به شما قول می دهم من را
که شاید - آه ! - بیفتد زمین به دست جنون
که شاید - آه ! - که شاید ، که شاید - آه ! - که شا...
حضور قطعی امروز و لاله گلگون !
حضور قطعی امروز بی خبر از هر...
امید به آینده ، به خطّ سیر قرون
همیشه حق چیزی نیست جز تصوّر تو
سقوط مریخیها ، سفینه ملعون
تو ساعتی هستی که همیشه می چرخد
که تا ابد شده به کارخانه اش مدیون
و ساعتی با عمر مفید در چرخش
بدون فکر... پابند به تمام شوون
کف زیاد همیشه نشانه چیزی است
شبيه پاك شدن از هزارها ميليون ↓

هجوم میکروب و ویروس و قارچ و زندگی و...
و حسّ پاك شدن از تصوّر قانون
من مجاله شده زیر واقعیت پوچ
رها شدن در، آوار توده افیون
من خجالتی ترس از خودم بودن
که هی سه نقطه باشد به جای ... و ...
شهاب باش نه ماهی به گرد زشت زمین
بحرکت از خودت از هر چه می رود به سکون
تو مثل يك بازنده به خویش می مانی
تو باختی در بازی که با تمام فنون...
تو قابل تغییری شبیه چند زن...
خود منی وسط چند خاطره مدفون
زبان تو فقط از هیچ مشترک بوده
فرار کن مثلا «عام» و «قین» و «باف» و «عون»
... و میزگرد...ویک مستطیل در پایان
و من که می خندم به تو همی محزون
... و سیم پاره شده زیر پای بچه بد
میان زن ... و تقلاي تلخ تلویزیون
جهان سطحی بی محتوای شاد شاد
جهان بی آینده ... جهان بی مضمون!!

تقدیم به پرنده ناباورم غزل !
تقدیم به همیشه غم : دخترم غزل
- « بابا چرا تو شاعر خوبی نمی شوی؟! »
هی گریه می کند وسط دفترم غزل
هی جیغ می کشد که به دنیا بیاید از ...
هی مشت می زند به خودش در سرم غزل
من از وسط دو نصف شدم : مهدی ... همین!
و نیمه جدا شده دیگرم غزل
از من نخواه ، هیچ ! که این عمر مانده را
در انتظار مرگ به سر می برم غزل
اصلا برو و دختر یک مرد خوب شو
من احمق ، گهم ، لجنم ، من خرم غزل!
بابا ترا کتک زده؟! بابا بدست ! بد!
دیوانه ام ! ببخش مرا ! شاعرم غزل !!
چیزی نمانده است بر ایمنم تو
وّل غزل ، همیشه غزل ، آخرم غزل

کتاب آشپزی در ادامه یخچال
و باز مثل همیشه زن زن خوشحال!
و بعد مکث عجیبی شبیه زنگ در
صدای همسایه در تل... فن اشغال
صدای آینه در حرکت رژ و ریمل
مداد قهوه لی... می کند ترا دنبال
صدای حرکت سوزن ... و ناله کوبلن
صدای سبزی خوردن... و سینی اشغال
صدای جاروبرقی که می خزد آرام
که می مکد بودن را ، همیشه در هر حال
صدای «دایره قسمت» و توی «تسلیم»
صدای «حافظ شیراز» در ادامه فال
صدای شستن بشقاب و استکان و ظهر !
صدای تلویزیون ، حرفهای چند کانال !
صدای مرد من با کدام زن بوده
صدای موی طلایی در امتداد خیال
صدای اندامی که بدون شک زیباست
خورشت آلو ، سینه ، صدای ران و بال
صدای خیس سماور در انتظار مرد
صدای «مرد مرا دوست ... کاشکی که سؤال...»

صدای نامه فرضی به خاله فرضی
صدای تنهایی که نمی شود ارسال
صدای خستگی یک نوار داخل ضبط
صدای تلخ «حمیرا» ... و «جاده های شمال»
صدای لخت شدن روی خاطرات مرد
صدای تَت تکراری حلال حلال
صدای هرز ورق خوردن مجله و بعد
صدای عکس هنرپیشه ها به طور مثال !
صدای چیدن میزی کنار بعدازظهر
صدای گلدانی، از گلاب و پامچال
صدای آمدن مرد از سر کارش
صدای شوق دویدن برای استقبال ...

کتاب آشپزی در ادامه یخچال
و باز مثل همیشه زن زن خوشحال
صدای زندگی خوب زن ... و لبخندش
صدای هرچه که تکرار می شود هر سال

اگرچه عشق به یک عمر غم نمی ارزد
دلش شکسته ، تنم مثل بید می لرزد
سرود مرگ در امواج مغز من پیچید
همان شبی که دل تو به سیم آخر زد!
کبوتری که همه عمر یاورش بودم
درست از وسط دستهای من پر زد
و گفتم : آه! خدایا چقدر تنهائیم
خدا شنید، از آن روز غم به من سر زد!
ببین چگونه بگویم که دوستت دارم؟!
دلش گرفت... وسیلی به گوش دختر زد
میان آینه خود را به جانی آورد
و وحشیانه به تصویر خویش خنجر زد
و گریه کرد... و یک تیغ نصفه را برداشت
و خواست تا که رگش... ناگهان کسی در زد!

شاعر دقیقه قبل ، خیابان دقیقه بعد
یعنی میان گنجی میدان دقیقه بعد
یک هیچ چیز بی هیجان بی هر آنچه چیز
آنگاه آفرینش انسان دقیقه بعد
یک زن: فسیل خشک شده از گذشته اش
در چک چک مداوم باران دقیقه بعد
در انحنای خیس زمان جابجا شدن
لبخند به غرور درختان دقیقه بعد
نوشابه سیاه که سر می کشد ترا
از لحظه های شاعر بی جان دقیقه بعد ↓
آغاز می شود وسط ساعت خودش
چرخش به صفر عقربه : پایان دقیقه بعد
و گریه های کودک عریان دقیقه قبل
انسان بی تفاوت عریان دقیقه بعد
حوّا هوای سیب نموده گناه کن
آسوده از سیاهی شیطان دقیقه بعد
بی معنیست دیگر ، از آن دقیقه «قبل»
بی معنیست دیگر ، از آن دقیقه «بعد»

پتو کشیده شد و مرد مثل زن خوابید
میان لحظه خیس رها شدن خوابید
فرو...کمک...که...فرو...ما فقط فرو رفتیم
و مرد خسته شد و بعد در لجن خوابید
و بعد قرمزی خون اطاق را برداشت
صدای درد کنار دو پیرهن خوابید
و عشق خسته شد از بس که گفت ما باید...
مجاله شد در پایان کنار تن خوابید
دو چشم بسته شد آرام، زن دلش لرزید
مگر تو عاشق او نی... و ظاهراً خوابید
بمان، خواب، فقط چند لحظه کودک من
که باید آخر این قصه در کفن خوابید
همینکه «پرده رها شد»، همینکه مرد گریست
↓
همینکه قرمزی خون همینکه زن خوابید
عروسکم همه کودکی گم شده ام
درست در وسط دستهای من خوابید

دلش گرفت ... و جام شراب را برداشت
و مست شد ، عاشق شد ، طناب را برداشت ↓
و مُرد مثل کسی که سؤال کرد : چرا؟
و بعد گورکن آمد جواب را برداشت
و قرص ماه تو و قرصهای زردی که ...
فقط گریست ... و لیوان آب را برداشت
همینکه خواست که شك بین ... خواست شك بین ...
خدا همان لحظه ، انتخاب را برداشت
و فکر کرد به عشقی که داشت یا که نداشت
و از اطاق زن تختخواب را برداشت
و خواست تا که خودش را دوباره پاك کند
غزل تمام شد و آفتابه را برداشت

نگاه کن به خودت روي سمت تخته سیاه
نگاه کن به زن يك دقیقه از اشباح!
جنون گرفته اي از مي توانيم عاشق
جنون گرفته اي از هي نگاه کن به ماه
و ماه نیست فقط دختر نیست نیمه تمام
که از «تو» آمده و مي رود به سمت «آه»
نه اینکه من گولت زد تو گول خورده شدي
نه اینکه حيله فقط ر...و...ب...الف...روباه!
بخواب دختر بي کامپیوتري و حال
چقدر «قبلا» بودي چقدر بي ناگاه
چقدر در وسط زن محاصره شده اي
چقدر مي ترسي ، از رسیدن به سیاه
چقدر صندلیت مثل قبل گم شده است
چقدر بعد ، چقدر و چقدر... نه! کوتاه!
بشو دراز ترین لحظه قشنگ بد
دراز پاك دراز کشیده به گناه !
مرا پنیر شبیهی که قهوه مي موشي
مرا تهج هیچی که هیچ وقت بخواه
هنوز زندانم که پس از درون من
تمام زندگیت ممکن است راه و راه

شبيه ديدن مي ماني اي هميشه دور
شبيه ديدنِ تبديل مي شود به نگاه
سلام دانشجوي عزيز باور كن
كه مي توانم باشم... برادران و چاه
كه مي توانم باشم... و ليلي و مجنون
كه مي توانم باشم... و مات بودن شاه
و اتفاق همين بود قبل ديدن ماه
جهان ممكن زنجيره اي بي ناگاه!

بر من چه رفته است پس از ضربه تبر
احساس می کنم که خودم نیستم دگر
از من چه مانده است از آن تک درخت باغ
جز یک دل شکسته و یک روح در بدر
هیزم شکن! چه دیر رسیدی، نگاه کن
دختر شکسته است مرا از تو زودتر
سروی که در مقابل باد ایستاده بود
حالا نگاه کن، شده کبریت بی خطر
با موی قهوه ای و تنی لاغر و سپید
در جعبه ای شبیه اطاقی بدون در
ای رهگذر! تو را به خدا این اطاق را
از دختری که یخ زده در شعرها بخر
آتش بزن به مغز من و دود کن مرا
از یادهام خاطره باغ را ببر

«از در در آمدی و من از خود بدر شدم»
رفتم کنار پنجره و يك نفر شدم
هي گوش، گوشت، گوش به شاید «خ» ي خبر
«صاحب خبر بیامد و من بي خبر شدم»
هي آب مي شدم وسط برگه‌هاي تو
«مهرم به جان رسید و به عیوق بر شدم»
«دستم نداد قوت رفتن به پیش دوست»
اسیرمهاي بي سر و پای پسر شدم
مي خواستم نگاه کنم تا تب سقوط
«ساکن شود ، بدیدم و مشتاقتر شدم»
تا که... که... که... هر آنچه که او هست گرچه نیست
«از پای تا به سر همه سمع و بصر شدم»
از چشم مي رود که... و در چشم مانده است
«کاوّل نظر به دیدن او دیده ور شدم»
«بیزارم از وفای تو يك روز و يك زمان»
جز هیچ چیز محض هر آنچه اگر شدم
اصلا کدام صید ، چه صیّاد؟! من خودم ↓
«من خویشتن اسیر کمند نظر شدم»
حالا غروب سرخ من و آفتاب تو
«اکسیر عشق بر مسم افتاد و زر شدم»

کدام سیّاره؟ ... ساکن کدام شبی؟!
پرنده کوچولو، نه! پری یک وجبی!!
نگاه کن به جلو دست مرگ منتظر ست
بیا فرار کنیم از دریچه عقبی!
سلام دختر زیبا، نه! عشق من، نه! خدا...
تو را چگونه بخوانم بدون بی ادبی؟!
اگر چه پاکی این عشق در مخاطره است
چه چشمهای قشنگی! چه سینه ای! چه لبی!
چنان لطیف که در این غزل نمی گنجی
گلی! که کاشته ام توی قوطی حلبی
به بازوان غم من، به نقطه پایان
اگر چه هیچ نمانده هنوز مضطربی
دوباره یاد تو بود و دوباره خلسه شعر
و هفت بیت تبسم، نه! خنده ای عصبی!

...و مرد کیفش را از کنار خود برداشت
و مرد کیفش را روی پای خویش گذاشت ↓
و مرد کیفش را باز کرد ، پول شمرد
و مرد کیفش را بست پولها را برد ↓
گذاشت توی جیب چپش به خود خندید
و بعد يك تاکسي را جلوي چشمش دید ↓
سوار شد کیفش را گذاشت بر پایش
نگاه کرد به ساعت به عقربه هایش ↓
و مرد کیفش را باز کرد ، باز گذاشت
و مرد اسلحه را از درون آن برداشت ↓
و مرد کیفش را بست بعد با خنده
بدون علّت شلیک ...

سمت راننده ↓

...و مرد کیفش را از کنار خود برداشت
و مرد اسلحه اش را کنار مرده گذاشت ↓
و رفت تا به خیابان دیگری که ... رسید!
و بعد يك تاکسي را جلوي چشمش دید ↓

تو آمدي که بگويي: اگر... اگر مي رفت...
تو آمدي و کسي داشت سمت در مي رفت!
تو آمدي و چنان زل زدي به پوچي من
که داشت حوصله انتظار سر مي رفت!!
تو آمدي و کسي گوشه غزل هي با↓
ردیف و قافیه هاي عجيب ور مي رفت
تو آمدي ، کلماتي که مرد ساخته بود
شبيه صابون ، از دست شعر در مي رفت
از اينکه آمده تا... بيشر پشيمان بود
از اينکه آمده تا... هرچه بيشر مي رفت!
اشاره کرد خدا سمت پرتگاه ... ولي↓
به گوش من... و تو اين حرفها مگر مي رفت!

تو آمدي که بگويي... به گريه افتادي!
و پشت پنجره انگار يك نفر مي رفت

دو چشم تر ، آوردم که تر قبول کنی
دلی شکسته برایت ، اگر قبول کنی!
به جای اسم فرستنده می نویسم : باد
که شرم داری ، از ، این پسر قبول کنی !
نه اینکه خانه تو جای هیچ من باشد
که راضیم فقط از پشت در قبول کنی
غرور هست و خدا هست و گریه ای هم هست
و این ترانه ، اگر بیشتر قبول کنی!
چه می شود که بگویم بمان ، بمانی و بعد
بگویمت که مرا هم ببر ، قبول کنی
شب وصال قشنگست با شما ، هر جور
اگر که حدی وقت سحر قبول کنی!!
دل به قیمت عشقت ! در انتظار توام
که این معامله را با ضرر قبول کنی
همیشه در قفس چشمهات خواهم ماند
اگر پرنده بی بال و پر قبول کنی
برای گفتن از تو غزل مجال کمیست
امیدوارم ، این مختصر قبول کنی

قصیده « هواپیمای سوراخ»

پدر گرفته در آغوش نعش خواهر را
و مادرم که به پا می کند سماور را
قصیده می دود از هی اطاق خود بیرون
که خط خطی بکند زندگی دفتر را
کلاغ آمده از انتهای هر پاییز
که لکّه دار کند دامن کبوتر را
نگاه کن همه جا شکل‌های هندسی ...
نگاه کن، این بی قصّه مصور را
نگاه کن که چگونه به هم فرو رفتیم
نگاه کن پا ... و یک سه نقطه و سر را
تو گنجی انسان بدون تاریخی
که خود کشی کرده خویش زود باور را
تو کوثری که به این لحن شستشو دادی
بمعنیاندی این واژه های ابتر را
تو ابتری و زبان زنده است! می شوید
به واژه واژه و واژه تمام کوثر را!!
تو یک دریچه محضی بدون آگاهی
که پاره می کنی از هیچ خویش مصدر را

توروح آن «همه» هستی که درمقابل توست
که خود کشی کرده استعاره «هر» را!
پدر گرفته در آغوش نعش مادر را
و خواهرم که به پا می کند سماور را
پدر سکوت فعلی است ماورای زمان
که معنیش کرده مفرد منکر را
پدر نشستن آبی است روی بعد از ظهر
که تازه تر بکند کاکتوس پرپر را!
بدون فرم، فقط ساختاری از عضله
کلید داده، تاویل گنگ پیکر را
پدر: «پ» «د» «ر» با سکوت و مکث و ضرب
که ناپدید کند کوچکی مادر را
پدر فرشته مرگ است بر فراز من
پدر شکسته بی ساختار «بدتر» را!
پدر فقط پارادوکسی است بین خود... و خودش
که سبز آبی شد بحر زرد احمر را!!
پدر گرفته در آغوش نعش دختر را
و مادرم که به پا می کند سماور را
و مادرم که فقط دستمالی از خیس است
که پاک می کند آینه مکدر را

همیشه است همیشه، همیشه تکراری
« همیشه می شوید، این خانه مکدر را»¹
تلاش می کند این شعر را عوض بکند
عوض کنندر و دیوار و سقف و پنجره را!
دلش به کنج قفس خو نموده- آه! - دلش
که رو به راه کند بالشی پُر از پَر را
که در مقابل طوفانی ایستاده دلش
که بشکند حتّی سنگهای مرمر را
شبیبه شاعر بی مطلع پر از ترسی است
که ابتدا گفته، بیت های آخر را
اطاق مانده به دیدار نعش مادر را
کسی نمانده به پا سازد این سماور را
لوکوموتیوترین لحظه جهان «میم» است
که آفریده، در جسم خویش دختر را
دو بطر ویسکی، یک قوطی پر از ودکا
که مست می کند این خانه محقر را
کنار کامپیوتر مثل هیچ می رقصد
و مشّت می زند از زور دلخوشی در را
تمام زندگیش قرصهای مشکوکی است

¹ - خروج از وزن تعددی است.

که می تکاند یک «میم» خوب دیگر را
کنار یک تلفن گریه می کند آرام
که خر کند مثل خر جهانی از خر را!
تنش تجسم ترکیب خواهش و لجن است
که بعد می پوشد جامه ای معطر را
به او چه فلسفه و عشق و فقر و... اومست است
که کش دهد رویای سیاه کشور را!
گرفته است به دستان خویش مادر را
و بچه ای که به پا می کند سماور را
منم... و هیچ... و هیچ و... و هیچ و هیچ و هیچ
که گیج می چرخم هیچ گریه آور را
که اعتراض کنم که چرا، چرا... و چرا؟
عوض کنم بی منظور و قصد محور را
که باد بشکند و در اجاق شب ریزد
اگر که خم نکند شاخه تناور را
«بس» است چشم «تر» و فکر هیچ آینده
و آفرید خداوندگار «بستر» را!
تو باختی همه دست های بازی را
بگیر با هیجان دست های دلبر را

فقط به لحظه اکنون فرو برو، به فرو
قبول کن غم و آینده مقدر را
فرار کن به همین چاه بدتر از چاله
بشور با اشکت حجم دیده تر را
خدا کجاست؟! منم آن نواده عصیان
بگو که قطع کند این درخت بی بر را!
خدا کجاست؟! منم که به هیچ می گیرم
بهشت و دوزخ موعود روز محشر را
کجاست معنی یکسان و اصلی کلمات
چگونه درک کنم واژه ستمگر را
کدام حرکت و احساس کاملاً قطعی است
کدام تاویل از تو، کدام بدتر را...؟
پدر گرفته در آغوش نعش مادر را
پدر گرفته در آغوش نعش کشور را!
نخواستند ست کسی تا ته خودش برسد
و آفریده، این جاده موّ را
هزار سال گذشته از آخر بازی
کسی نمی کشد افسوس سوت داور را...

« connect »

و بعد من که به دنیا نیامدم ... نه! چطور؟!
و من بزرگ شدم آخ! در همین آخور
و مادرم به خودش گفت گاو زاییدم
و گاه من که بگاگاه گاو گاهی پُرُا
شدم از آنچه به من درس مردگی می داد
از آنچه ابر شدم روی خود فقط شُر شُر
بلوغ مثل سر کوچه ای که بر می گشت
کشیده شد بر چشم شبیه با چادر
و قهرمان شدم و پوچیم به راه افتاد
گلی به دست ... و شیرینی سوار موتور
و بی مقدمه عاشق شدم ... نه! من که نه
همانکه گفت رها کن همانکه گفت بیُر
سلام دخت... تر من که... که... که... من... من... من...
و من که گریه شدم مثل بچه لوس و نُدُر!
و زن نماند ... و زن رفت ... زن ... ببین زن بود!
و من که سنگ که دیوار: آجر و آجر
و هیچ مرد فرو رفت، رفت، رفت... نرفت!
و اشتباه همین ... باخت عاشق آماتور!

و بعد چیز عجیبی که قلب ... یعنی چه؟!
کشیده شد از روح... و زن که با انبر...
و من که سوختم از... از چه... هیچ چیز نبود
و من که تب شدم و تب که کردم و گرگُر!
ورق ورق شدم و واژه هام پرت شدند
و من که باختم از خود ... و بعد کلّ دکور ↓
عوض شدم، شبحیّت! پست مدرن!! شدم
نقاب هیچ سر هیچ O behind the door ! ...
و اتفاق که در اتفاق پیچ خودم
running without رسیدن جلوی پشت سوسور
We live اینهمه یکدفعه ... ! ... ! ... نرو برگرد
↓But I love your ... مرگ ، مرگ ، خدا، مرگ بر ... We hate ...
دو تا پرنده شبیه دو تا پرنده فقط
از ارتفاع غزل With the game خوردم سر
و بعد مرگ شدم یا که بودم و یا ... یا ...
و بعد هم که ...
- الو! گوش می کنی دکتر؟!!